

اسكن شد

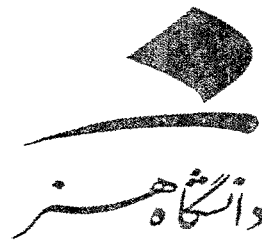
تاریخ:

شماره:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

۱۲۱۳۰۲

وزارت علوم ، تحقیقات و فناوری



دانشکده هنرهای کاربردی

پایان نامه برای دریافت درجه کارشناسی ارشد

رشته فلسفه ی هنر

موضوع

نظریه ی ادبی، نظریه ی فیلم: یک برش موازی

استاد راهنما

آقای دکتر فرزانه سجودی

استاد مشاور

آقای دکتر اسماعیل بنی اردلان

نگارش و تمقیق

علی وکیلی بالادزایی

بهمن ۱۳۸۷

دفتر اطلاع رسانی و امور علمی و پژوهشی
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸

۱۳۸۸ / ۵ / ۱۴

۱۲۱۳۰۲

هر آنچه به یاد می آورم بوی ترِ خوشبختی دارد.

نگرانی های مادرم و مهربانی های عمو

که همیشه پدر بود،

همسرم که همه ی سالهای پیش از او را به امید بودن در کنارش سر کردم ،

و دوستانم که خوشبختم همیشه برایم تر و تازه بودند.

چکیده

از برش موازی که یک تمهید سینمایی شناخته شده است، می توان الگویی فراهم ساخت تا روابط میان نظریه ی ادبی و نظریه ی فیلم از یک سو و تاثیر این دو بر شکل دهی گفتمان فلسفی معاصر از طریق گشودن افقهای تازه در آن را از سوی دیگر بررسی کرد.

این مدل به این صورت عمل خواهد کرد:

همانطور که در برش موازی، دو رویداد همزمان به وسیله قطع های متوالی پیوسته با هم تلاقی پیدا می کنند و در پایان در یک تداخل مکانی رخداد سومی می آفرینند، که این رخداد سوم نیز به نوبه خود در رویداد اصلی یعنی داستان فیلم تاثیر می گذارد، می توان به همین شیوه، یعنی با در نظر گرفتن نظریه ی ادبی و نظریه ی فیلم به عنوان دو رویداد موازی، فصول مشترک میانشان را نشان داده و نهایتا این دورنما را با توصیف این مطلب کامل کرد که چگونه برخورد نهایی این دو حوزه با طرح پرسشهای نظری، گفتمان فلسفی را صورتی نو می بخشند.

رساله ی حاضر با برگزیدن سه ایستگاه در نظریه ی ادبی و نظریه ی فیلم یعنی فرمالیسم، ساختارگرایی و پساساختارگرایی، کوشیده است ابتدا فصول مشترک میان این دو حوزه را در بزنگاه های تاریخی جستجو کرده و سرانجام با توسل به مفهوم زبان، که به نظر می رسد مذاقه ی ادبی - سینمایی آنرا غنی تر ساخته است، تاثیر پرسشهای برآمده از نظریه ی ادبی و نظریه ی فیلم را بر گفتمان فلسفی بیابد.

واژگان کلیدی: نظریه، نظریه ی فیلم، نظریه ی ادبی، فلسفه، زبانشناسی

فهرست

۱	مقدمه
	(پیش درآمد)
۷	۰-۱ پیرامون نظریه
۱۷	۰-۲ پیرامون نظریه ی فیلم
	(بخش یک)
۳۱	۱-۱ فرمالیسم به مثابه یک نظریه ی ادبی
۴۰	۱-۲ نظریه ی فیلم فرمالیستی
۴۲	۱-۲-۱ رودولف آرنهایم
۴۶	۱-۲-۲ سرگی آیزنشتاین
۵۳	۱-۳ ساختارگرایی به مثابه یک نظریه ی ادبی
۵۹	۱-۴ نظریه ی فیلم ساختارگرایانه
۶۱	۱-۴-۱ کریستین متر
۶۸	۱-۵ پساساختارگرایی به مثابه یک نظریه ادبی
۷۴	۱-۶ نظریه ی فیلم پساساختارگرایانه (ساخت شکنی)
۷۶	۱-۶-۱ پیتر بروننت

(بخش دو)

۸۰ ۲-۱ نظریه ادبی ، نظریه ی فیلم ؛ مونولوگ یا دیالوگ؟

۱۱۱ ۲-۲ نظریه ادبی ، نظریه ی فیلم و اندیشه ی فلسفی معاصر

۱۲۰ موخره

۱۲۲ واژه نامه

مقدمه

احتمالا در نگاه اول، عنوان رساله ی حاضر قدری مبهم و حتی شاید دور از شیوه های متعارف و آکادمیک رساله نویسی به نظر می آید. روال معمول بر آنست که به رساترین شیوه ی ممکن موضوع در عنوان بیان شود تا خواننده در همان آغاز تصمیمش را برای تروق رساله، به سلب یا به ایجاب بگیرد. اما از سوی دیگر انتخاب چنین عنوانی [دست کم به زعم نگارنده] از یک روش شناسی ویژه خبر می دهد که در عین حال دلایلی را نیز برای توجیه خود به همراه می آورد. مسئله آن است که الگوی پژوهشی این رساله بر یک مدل کاملا غیر پژوهشی استوار است. بدین معنی که برای یافتن روابط میان سه حوزه ی نظری ادبی، سینمایی و فلسفی، از یک تکنیک سینمایی یعنی برش موازی، به مثابه یک تمهید پژوهشی استفاده شده است. به هر صورت عنوان این رساله یک ویژگی ممتاز دارد و آن این که خواننده را پیشاپیش تا حدودی، نه فقط از مسئله ی مورد نظر رساله، بلکه از روش به کار رفته در آن نیز آگاه می سازد.

استفاده از الگوی برش موازی برای یک کار نظری، شاید چندان قابل دفاع نباشد، به ویژه آن که در برخی موارد ممکن است ناخواسته محدودیت ها و چه بسا ارتباطاتی نا موجه را در یک بستر تاریخی تحمیل کند. اما خصلت بدعت آمیز این شیوه این حسن را دارد که نه تنها از انعطاف نا پذیری کار آکادمیک می کاهد، بلکه شرایطی را نیز برای یک کار نظری آمیخته با رنگ و بوی خلاقانه هنری فراهم می کند، با اشراف به این نکته که نسبت به خطرات چنین کاری نیز باید هوشیار بود.

یک فیلمساز زمانی از تکنیک برش موازی استفاده می کند که بخواهد دو رویداد را به طور همزمان روایت کند. عموما یکی از این دو رویداد، اهمیت افزون تری نسبت به دیگری دارد. از این رو به اولیه و ثانویه تقسیم می شوند. این دو رویداد موازی پیوسته به هم برش می خورند تا این که سرانجام [در بسیاری از موارد] با هم تلاقی پیدا کرده و نقطه ی اوج دراماتیک داستان را خلق می کنند. به همین

منوال و با توجه به این پیش فرض که در قرن بیستم ظهور و بروز مکاتب فلسفی، ادبی و هنری دوشادوش یکدیگر بوده است، پرسش نخستین رساله شکل می گیرد: چه نسبتی را می توان میان نظریه ی ادبی، به عنوان رویداد اولیه و نظریه ی فیلم به عنوان رویداد ثانویه در مقاطع مختلف بر قرار کرد؟ در ادامه پرسش دوم نیز از دل همین پرسش سر بر می آورد: موضعی که این دو حوزه را به هم نزدیک می کنند کدامند؟

اما پیش تر گفتیم این دو رویداد در یک نقطه ی پایانی با هم تلاقی پیدا می کنند که نتیجه ی آن جهت دهی به روایت اصلی یعنی پیکره ی داستانی فیلم است. اگر تناظر یک به یک را پی بگیریم، روایت اصلی اندیشه ی فلسفی معاصر خواهد بود. به این ترتیب پرسش سوم مطرح می شود: چگونه نظریه ی ادبی و نظریه ی فیلم [دو رویداد موازی] اندیشه ی فلسفی معاصر را تحت تاثیر قرار داده اند؟

در این جا لازم است نکاتی را یادآور شوم. نخست آن که شاید عبارت اندیشه ی فلسفی معاصر، در برابر آن چه از سنت فلسفی به طور مشخص مراد می شود، حد و مرز چندان واضح و سر راستی نداشته باشد و این درست همان وجهی است که مقصود ما را از به کار بردن این عبارت تامین می کند. در واقع ادعای طرح شده در سطور پیشین، یعنی تاثیر نظریه ی ادبی و فیلم بر اندیشه ی فلسفی معاصر زمانی قابل دفاع خواهد بود که چنین تعبیری از فلسفه در کار باشد. فلسفه ی معاصر به خصوص حوزه ی فلسفه ی قاره ای که در آن اندیشه ی فلسفی را می توان حاصل هم پوشانی حوزه های نظری مختلف دانست، چنین فضایی را فراهم می کند^۱ و الا در بستر فلسفی پیش از قرن بیستم، مرزهای فلسفه با دیگر حوزه ها به قدری پررنگ است که طرح چنین مسئله ای اساسا محلی از اعراب ندارد.

اما نکته ی دوم: پیشاپیش باید ذکر کنم که جهت گیری کلی رساله به نحوی است که ضمن رد هرگونه شائبه ای در خصوص ادعای وجود روابط علی میان حوزه های یاد شده، صرفا پژوهشی صورت گرفته که تنها تاثیرات گفتمانی نظریه ی ادبی و نظریه ی فیلم [فصل اول بخش دوم] و تاثیرات

^۱ - در بخش دوم به تفصیل در این باره سخن خواهم گفت.

موجی شکل دو حوزه ی نظری ادبی - سینمایی بر فلسفه [فصل دوم بخش دوم] آشکار گردد. برای روشن نمودن عبارت تاثیرات گفتمانی بحث کوتاهی در فصل اول بخش دوم آورده شده است. اما بهتر است در این جا برای توضیح آن چه از اثر موجی شکل مورد نظر است کمی درنگ کنیم. این مفهوم را شاید بتوان با مثال انداختن سنگی در یک آبگیر روشن نمود. زمانی که سنگ به سطح آب بر خورد می کند، دایره های متحد المرکزی تشکیل می شوند که هر یک به نحو فزاینده ای در سطح آبگیر گسترش می یابند. دایره مذکور نهایتاً با ایجاد موج هایی، صورتی نو برای آبگیر می آفرینند. اندیشه ی فلسفی معاصر در قیاس با این آبگیر به طور مدام به سبب زایش نظریه های نو [موج ها] در حوزه های مختلف از زبان شناسی گرفته تا نظریه ی ادبی و حتی نظریه ی فیلم [به زعم نگارنده] هر از چند گاهی با شکلی نوین، سامان می یابد. در واقع اثر موجی شکل، تمثیلی از نو شدن مدام شکل اندیشه ی فلسفی معاصر است.

آن چه در همان ابتدا به ویژه در مسیر فراهم کردن مواد نظری [بخش یک] رساله ی حاضر را تهدید می کرد، حرکت به سوی دائره المعارفی شدن بود، به طوری که در نظر گرفتن همه ی جریان ها و مکاتب نظری، ادبی و سینمایی، کار را به جایی می کشاند که مجال اندکی برای هر یک از این حوزه ها باقی می ماند. از این رو تحدید حوزه ی پژوهش ناگزیر می نمود.

به عبارت دیگر می بایست به نفع پرداختی هر چه کامل تر، از برخی جریان ها صرف نظر می شد. بدین ترتیب خط روایی رساله از سرزمین سرد [روسیه] در هنگامه ی انقلاب اکتبر آغاز می شود و در فرانسه ی دهه ی ۸۰ پایان می پذیرد. مسیری که نقطه ی شروع آن فرمالیسم خواهد بود و در میانه به ساختارگرایی و پس از آن به پسا ساختارگرایی خواهد انجامید. گزینش این سه حوزه بدین سبب بود که بسیاری باور دارند آن چه در فرانسه ی دهه ی ۶۰ روی داد، نتیجه ی منطقی کار منتقدان و نظریه پردازان روس است. و هم چنین جنبش پسا ساختارگرا از بطن ساختارگرایی زاده شده است. در بخش اول که حکم جمع آوری مصالح نظری رساله را دارد، کوشش شده با رویکردی تاریخی، توصیفی از سه نظریه ی یاد شده در حوزه ی ادبیات به عمل آید. اما در زمینه ی نظریه ی فیلم این روال دنبال

نشده، و در عوض نظریه پردازان منفردی که نمایندگان جریان اصلی به حساب می آمدند، مورد توجه قرار گرفته اند. این امر البته تا حدی به این دلیل بود که ما در نظریه ی فیلم، بر خلاف نظریه ی ادبی با یک بستر تئوریک منسجم مواجه نیستیم که با توجه به آن بتوان یک رده بندی کامل را صورت بندی کرد بلکه بیشتر شاهد حضور هنرمندان، منتقدان و در سطحی وسیع تر اندیشمندانی هستیم که در کنار فعالیت های تخصصی خود، تاملاتی نیز در باره ی فیلم داشته اند.

در بخش دوم که شامل دو فصل است پرسش های اصلی رساله به همراه پاسخ های احتمالی آن ها آورده شده است.

نکته ای که هر چه بیشتر تلاش می کنم برای ذکر آن، جایی در مقدمه بیابم کمتر موفق می شوم، معرفی پیشینه یا سابقه ی بحث است. اندک جستجوی من برای یافتن تاثیرات نظریه ی ادبی و نظریه ی فیلم بر هم و نهایتا اثر شکل بخش آن ها بر فلسفه ی معاصر، راه به جایی نبرد. به طور کلی بحث های پیرامون ادبیات و فیلم عموماً حول محورهایی چون اقتباس شکل گرفته اند و کمتر به وجوه نظریه ای توجه شده است. البته منابع مختلف به خصوص کتاب *تئوری های اساسی فیلم* و یا برخی مقالات اشاراتی به این مطلب داشته اند، اما من کتاب مستقل یا رساله ای که به طور مشخص این مسئله را بررسی کرده باشد نیافتم.

با این وصف، این امر را باید در یک بستر کلی تر گوشزد کرد. رساله ی حاضر شاید بیش از هر چیز از استناد به منابع دست دوم رنج می برد. این نقصان البته از عدم دسترسی به منابع دست اول [چه به لحاظ فیزیکی و چه به سبب نا آشنایی کافی دستکم به زبان انگلیسی] حکایت می کند. بنابراین با مرتفع نمودن این مشکل به نحوی شایسته تر از آن چه در این جا ارائه شده، می توان به موضوع مورد بحث پرداخت.

در خصوص به کار بردن معادل ها بنا بر این بوده که یکدستی در همه جا حفظ شود و حتی در نقل قول های مستقیم نیز این قاعده رعایت شده است. اما با این حال دو واژه ی مشخص فیلم و سینما

در بسیاری از موارد، با تسامح، به جای هم به کار رفته اند. البته با وقوف به این مسئله که بسیاری، از جمله کریستین متز دو معنی متفاوت از این دو واژه مستفاد می کنند.

پیش درآمد

۱-۰ پیرامون نظریه

کندو کاو درباره ی نظریه و جایگاه آن در علوم انسانی، یکراست بحث را به سوی وجوه افتراق میان علوم انسانی و علوم تجربی می کشاند، چرا که آن چه به عنوان نظریه می شناسیم و از آن به عنوان یکی از اشکال تبیین و این اواخر تنها شکل راستین آن بهره می بریم، در علوم تجربی است.

انکار این امر که علوم انسانی همواره برای یافتن جایگاهی در حد و اندازه های علوم تجربی کوشیده، تن دادن به اتهام بی توجهی به تاریخ است. این کوشش گاه به سمت تقلید از روش های علوم تجربی پیش رفت و گاه به سوی ابداع نوعی روش شناسی خاص.

علوم تجربی بالنده و موفق است و هر آن به سوی آینده ای چشمگیر تر پیش می رود اما رقیب حسودش، از دور تنگ نظرانه چشم به الگوبرداری از او دوخته است.

با تمرکز بر فلسفه به عنوان یکی از مهمترین شاخه های علوم انسانی، این وضعیت را به خوبی می توان ترسیم کرد. بسیاری از فیلسوفان دوره ی جدید فلسفه را ادامه ی منطقی علم می پنداشتند. آن ها اذعان داشتند که شناخت علمی یا شناخت مبتنی بر علوم تجربی به دلیل دست آورد های قابل ملاحظه اش، همواره بهترین الگو برای شناخت موفقیت آمیز به شمار می رود. از این رو فلسفه برای پیشرفت، باید به روش ها و الگوهای تبیینی علوم تجربی دست یابد. از جمله این روش ها به کارگیری نظریه است. فیلسوف باید بکوشد در جهت تبیین پدیده های مورد مطالعه اش، از میان فرضیه هایی که از شواهد بیرونی می آیند، نظریه هایی فراهم کند. این نظریه ها درست مانند نظریه های علوم تجربی، به فیلسوف کمک می کند تا با سامان بخشیدن به تحقیقات و پژوهش هایش، گام به گام به حقیقت نزدیک تر شود.

نظریه های علمی رخدادهای فیزیکی را تبیین کرده و در اکثر مواقع آنچه که اتفاق خواهد افتاد را

پیش بینی می کنند. اما آیا نظریه ها در علوم انسانی هم از عهده ی چنین کاری بر می آیند؟

در فلسفه ی علم نوین، این باور رایج در تاریخ علم که نظریه ها اثبات پذیرند، منسوخ اعلام شد. کارل ریموند پوپر مدل جدیدی ارائه داد که مبتنی بر این فرض بود که پیشرفت علمی نه با اثبات نظریه ها که در گرو امکان ابطال آن هاست. در این الگوی جدید، دست یافتن به حقیقت [قانون علمی خدشه ناپذیر] به منزله ی آرمان علمی مد نظر نیست بلکه کارآمدی هر چه بیشتر نظریه ها در کنار دوام آوردن آن ها در برابر گزاره های مشاهده ای جدید، شرط اصلی است. آیا این همه را می توان در حوزه ی علوم انسانی با چشم پوشی از خاصگی مواد خام آن به کار بست و از پیشرفت سخن گفت؟

فلسفه، جامعه شناسی، روانشناسی و ... علمی محصول پاسخی مثبت به این پرسش ها هستند. می توان به تاریخ برگشت و رد این پاسخ را پی گرفت، فی المثل جان استوارت میل نمونه ی خوبی برای نشان دادن این عطش پایان ناپذیر است. وی معتقد بود روش استقراء، که حاکم بر علوم تجربی است می تواند بهترین بدیل برای خلاء روش شناسی در دیگر حوزه ها باشد.

در جامعه شناسی علمی، جامعه شناس با اخذ روش شناسی علمی نه تنها سعی می کند مسائل جامعه شناختی مورد نظرش را تبیین کند بلکه در اندیشه ی تغییرات اجتماعی نیز هست. مارکس می گفت فیلسوفان جهان را تفسیر کردند بیایید آن را تغییر دهیم. به نظر می رسد کاربرد روش علمی نظریه پرداز نه تنها در برخی موارد صائب است بلکه بهتر از خود علم عمل می کند. نظریه پردازی در پهنه ی علم مقید و مطیع طبیعت است. طبیعت خشک و بی رحم است و هیچ گاه معایب نظریه های علمی را نمی پوشاند. اما در مقابل عالم علوم انسانی در نظریه پردازی دست بسته و مقید نیست. وی همان طور که مارکس می گفت می تواند نظریه را همیشه امن نگاه داشته و جهان را تغییر دهد تا هر چه بیشتر با نظریه اش سازگار شود. (سروش ۱۳۷۹: ۱۸۶)

چنانکه پیداست، خلطی صورت گرفته است. درست است که مارکس، نظریه اش را علمی می خواند اما آیا واقعاً آنچه او از آن مراد می کند با آنچه فی المثل در بحث ابطال گرایی مورد نظر پوپر است یکی است؟

آیا نظریه به عنوان یک روش در علوم انسانی، همان است که در علوم تجربی به کار می رود؟ پرداختن به این پرسش ها را کمی به تعویق می اندازیم تا روی دیگر سکه را هم بررسی کنیم. ویلهلم دیلتای را می توان نخستین کسی دانست که با اذعان به وجوه افتراق میان علوم تجربی و آنچه او علوم فرهنگی می نامید، علوم انسانی را پایه گذاری کرد. وی حوزه هایی چون تاریخ، حقوق، سیاست، دین و مطالعات ادبی هنری را ذیل این مفهوم قرار داد.

از نظر دیلتای محتوای علوم انسانی تجربه های زیسته ی آدمی است. انسان آن هنگام که به اعیان محیط اطرافش نظر می کند و در صدد شناخت آن هاست، حکم ناظری بیرونی را دارد که به طبیعت به مثابه یک نظام قانونمند می نگرد و سعی در کشف رازهای آن است. اما هنگامی که پای تاریخ و فرهنگ به میان می آید، دیگر نه اعیان بلکه عینیت یافتگی های روح انسانی مورد نظر است. به تعبیر کاپلستون در اینجا مسئله رخنه کردن از درون در میان است و روابط زیسته ی شخصی فرد با محیط اجتماعی اهمیت اساسی می یابد. (کاپلستون، ۱۳۶۷: ۳۶۲)

روش مستقل مورد نظر دیلتای در علوم انسانی نتیجه ی همین نگاه از درون است. وی آن را درون فهمی می نامد. طبق تعریف او درون فهمی درک محتوای ذهنی یک عقیده، احساس یا نیت است که به طور تجربی در اظهاراتی نظیر کلمات یا حالات آشکار می شود. در این روش عالم اجتماعی با تجربه ی مجدد رفتار یک کنش گر از رهگذر نوعی همدلی می تواند رفتار او را مدلل سازد و یا در سطحی وسیع تر برای درک معنای یک مسئله در یک دوره ی تاریخی باید هم دلانه تجربیات آن را به نحوی مورد مذاقه قرار دهد که به تجربیات زیسته ی آدم های آن دوره تاریخی از آن مسئله نزدیک شود. هانس گئورگ گادامر یکی دیگر از اندیشمندانی است که در باب روش شناسی خاص علوم انسانی حرف های بسیاری برای گفتن دارد. وی کتابی دارد به نام *حقیقت و روش* که به تعبیر ریچارد پالمر در عنوان آن، بدبینی اش را از اساس به روشمند بودن مطالعه در حوزه ی علوم انسانی اعلام کرده و حقیقت را از چنگ انسانی که در پی روش است، به دور می داند.

« علوم انسانی در کنار انواعی از تجربه قرار می گیرد که بیرون ارز
حیطه ی علمی هستند، یعنی در کنار تجربه ی فلسفه، هنر و تاریخ این ها
همه انواعی از تجربه هستند که در آن ها حقیقتی چهره می نماید که
نمی توان صحت آن را با ابزارهای روش علم اثبات یا نفی
نمود.» (گادامر: ۱۵. به نقل از موسوی گیلانی، ۱۳۸۶)

گادامر با وام گرفتن از مفهوم درون فهمی از دیلتای آن را به عنوان نوعی برخورد هستی شناسانه
باز تعریف می کند. وی معتقد است که در علوم انسانی، عالم در پی کشف قوانین کلی و ضروری نیست
بلکه به دنبال این است که با نوعی تفاهم و همدلی به درک افق دید فرد یا یک محصول
فرهنگی - تاریخی نائل شود.

امروزه لودویگ ویتگنشتاین را باید مهمترین فردی دانست که درباره ی خاصگی روش شناسی
علوم انسانی سخن گفته است. چرا که آنچه برای دفاع از طرد نظریه به مثابه روشی خاص علوم تجربی
در پهنه ی مطالعات علوم انسانی بدان نیاز داریم، بیش از هر جای دیگری در اندیشه های او می توان
یافت. این کار را البته استادان طراز اول بریتانیایی که نوعا شارح اندیشه های ویتگنشتاین هستند، به
خوبی در کتاب *نظریه و هنر* به انجام رسانده اند. در صفحات ابتدایی این کتاب از قول سر ویراستاران
یعنی ریچارد آلن و ملکم تروی می خوانیم:

« اگر بتوان نظریات متأخر ویتگنشتاین را پذیرفت آن گاه قطع نظر از
آشفتگی های مفهومی خاصی که در دل این نظریه های مشخص
[نظریه هایی در زمینه ی ادبیات و فرهنگ] نهفته اند، خود نظریه در

بیشتر موارد در حوزه ی موضوعات علوم انسانی، شکل مناسبی برای تبیین نیست. به عبارتی دیگر اگر اصول اساسی معتقدات فلسفه ی متأخر ویتگنشتاین درست باشد، موضوعات مرتبط با علوم انسانی در بیشتر موارد تن به نظریه پردازی نمی دهند.» (آلن و تروی، ۱۳۸۳: ۱۵)

بنابراین با رجوع به برداشت متأخر ویتگنشتاین از فلسفه می توان صورت بندی جدیدی از روش شناسی علوم انسانی ارائه داد. چنانکه ه. وان رایت شاگرد ویتگنشتاین اذعان می کند که دیدگاه های او این قابلیت را دارند که شالوده ای برای فلسفه ای راستین در زمینه ی علوم انسانی فراهم کنند. فلسفه ای که شکل هایی از تبیین را آشکار می کند که تناسب منطقی با موضوع رشته های علوم انسانی دارند و به این ترتیب استقلال ادراک انسانی را تعریف و از آن دفاع می کنند.

پیش از شرح استدلال نویسندگان کتاب در دفاع از ایده ی فوق، باید استنباط آن ها را از مفهوم نظریه به دقت روشن ساخت. به زعم آن ها نظریه ها به رغم تفاوت هایشان دو مشخصه ی بنیادی دارند. نخست آن که نظریه ها طیف وسیعی از پدیده های ظاهرا نا مربوط و نا همگون را با مسلم فرض کردن اصل بنیادینی که گمان می رود در این پدیده ها مشترک است و می تواند ماهیت و رفتار آن ها را تبیین کند، به صورت واحد هماهنگی در می آورند. دوم آن که این اصل مشترک بنیادی که در نظریه بدیهی فرض شده است، دست کم در ابتدا از نظر پنهان است. (همان، ۱۵)

ویتگنشتاین اعتقاد داشت که روش های علمی تنها الگوی شناخت و تبیین نیستند. کاربرد این روش ها مادامی بجا و موجه است که پای موضوعات تجربی در کار باشد، اما هنگامی که پدیده های انسانی که اساسا غیر تجربی هستند مسئله ی اصلی باشند رهیافت دیگری باید برگزید. مسائل علوم انسانی در حوزه ی مفهوم و معنا می گنجد، از این رو پیش از پژوهش تجربی، دانسته و معلوم اند در حالی که قوانین مربوط به پدیده های تجربی باید با به کارگیری روش کشف شوند. به عبارت دیگر موضوعات معارف انسانی از آنجا که برساخته ذهن بشری است، در گستره ی هنجارهای انسانی و همچنین

انسانهایی که این هنجارها را به کار می‌برند، قرار می‌گیرد. درحالی‌که پدیده‌های مورد مطالعه در علوم طبیعی فارغ از اینکه چه اصولی در آنهاست و چه کسانی این اصول را به کار می‌برند، حوزه‌ای مستقل را تشکیل می‌دهند.

ویتگنشتاین با توسل به مفهوم بازی موضوعات علوم انسانی را از علوم تجربی تمیز می‌دهد. به زعم او ما به عنوان یک بازیکن به هنجارهای بازی تنیس آگاهییم و مفاهیمی مانند ضربه هوایی و اوت را از قبل می‌شناسیم و دلیلی ندارد برای بازی کردن نظریه‌ای در باب جاذبه‌ی زمین که برانستی نقشی اساسی در امکان وقوع یک بازی تنیس را ایفا می‌کند داشته باشیم. به همین منوال در حوزه‌ی علوم انسانی مثلاً سینما، اگرچه ویژگی‌های زیست‌شناختی رفتار چشم ما برای تماشای فیلم اهمیت دارد، اما ما برای این کار هیچ نیازی به آشنایی با نظریه‌ای درباره‌ی کار چشم نداریم بلکه از طریق هنجارهایی مانند تمایز میان داستان و غیر داستان یا نورپردازی برای عطف توجه، که از قبل برای ما روشن هستند به تماشای فیلم می‌نشینیم. (Wartenberg, Curran 2005:3-21)

بنابراین برخلاف عالم طبیعی که با طرح فرضیاتی ابطال‌پذیر درصدد است تا به کشفیاتی درباره‌ی اصول از پیش ناشناخته مانند جاذبه‌ی زمین یا رفتار چشم نائل شود، محقق علوم انسانی تنها می‌تواند به روشن نمودن هنجارهای از پیش دانسته اکتفا کند، نه آنکه اطلاعات جدیدی درباره‌ی چیزی که هیچ شناختی از آن وجود ندارد ارائه دهد. این نکته نشان می‌دهد که از نظر ویتگنشتاین عملکرد علوم انسانی محدود است به روشن ساختن وجهی از پدیده‌ها که علی‌رغم در معرض دید بودن مورد غفلت واقع شده‌اند و نه بیشتر.

در این جا باید به تمایزی که ویتگنشتاین میان تبیین و توصیف قائل است اشاره کرد. وی می‌گفت باید با رد هرگونه فرض پیشین تبیین را کنار گذاشت و تنها به توصیف پرداخت و معنا چیزی نیست که ما با به کار گیری نظریه به آن نزدیک شویم، معنا برای کسی که واژه‌ها را به درستی به کار می‌برد و از قبل واقف به آن‌هاست، تنها باید توصیف شود.

این امر به ویژه در فلسفه باید رعایت شود. فلسفه نه با صدق و کذب بلکه با کاربردهای بجا و ناجای زبان سرو کار دارد. از این رو فیلسوف باید بکوشد با توصیف دقیق زبان مرزهای معنا و بی معنایی را روشن ساخته و غبار مغالطات و پیچیدگی های ناجا را برچیند.

باز می گردیم به جانب دیگر بحث. آیا با وجود نقدهایی که در خصوص اعتبار نظریه مطرح شد، باز هم می توان از نظریه پردازی در علوم انسانی دم زد؟ اگرچه از استیلای مهلک نظریه در چند دهه ی پیش می گذرد اما واقعیت دانشگاه ها و مراکز علمی همچنان خبر از سرزندگی نظریه در پژوهش های نظری می دهد. ریچارد رورتی، فیلسوف آمریکایی در کتاب *فلسفه و آینه ی طبیعت* می گوید که نظریه در حوزه ی ادبیات اکنون، همان شور و هیجان فکری را به دانشجویان می دهد که در زمانی دور، شاید در قرن گذشته می توانستند آن را در فلسفه ی آلمان یا فرانسه بیابند. (رورتی به نقل از ایگلتون ۱۳۸۶: ۳۸)

به نظر می رسد نظریه ی علمی با همه ی وجوه انتقادی که به همراه دارد کار آمد است و در تحقیقات آکادمیک بکار می آید. درست مانند وضعیتی که اصل استقراء در علم با آن مواجه است.

فیلسوفان علم معاصر بویژه ابطال گرایان، تکیه بر استقراء را در علم نادرست دانسته و تعمیمی که از استقراء حاصل می شود را موجه نمی پندارند. با این حال علی رغم تلاش در جهت تنزل جایگاه استقراء، آن ها هرگز نتوانستند بطور کامل از کارآمدی آن چشم بپوشند. استقراء اکنون نه به عنوان شالوده ی روش علمی بلکه به عنوان یکی از ابزارهای مفید در دست دانشمندان همچنان به حیات خود ادامه می دهد. با رویکردی پراگماتیستی نظریه را در علوم انسانی می توان در کنار دیگر شیوه ها پذیرفت و از کارآمدی آن سود جست. البته در عین حال باید هوشیار بود که از مشروعیت کاذبی که هر آن چه ذیل نام نظریه پنهان می شود، از آن سود می جوید اجتناب کرد. امروزه این امر به ویژه در میان پژوهشگران حوزه ی فیلم تا حد زیادی جدی تلقی شده و آنها گوش به زنگند تا مبادا وسوسه ی جامعیت و تبیین نظری کلیه ی ابعاد سینمایی در پرتو یک نظریه ی همه شمول، پس رفتی به سالهای دهه شصت و هفتاد [اوج اقتدار کلان نظریه ها] را سبب شود.

بنابراین با دور شدن از برداشت سنتی علمی از نظریه که سودای جامعیت در سر می پروراند، می توان همچنان به نظریه پردازی در حیطه ی علوم انسانی به مثابه ی نوعی فعالیت فکری که تنها به کار انسجام پژوهشی می آید، امید داشت و از آن بهره برد.

پیداست در اینجا با دو معنای متفاوت از نظریه سر و کار داریم . نظریه در معنای اول خواستار تبیین همه ی ابعاد یک پدیده ی پیچیده در قالب یک بسته ی نظری واحد است و در معنای دوم با کم خواهی متواضعانه تنها در پی سامان دادن به شیوه های متنوع تحقیقی است.

در این جا بد نیست دیدگاه دیگری که به نظر متفاوت می رسد نیز آورده شود. تری ایگلتون در مقاله ی *اهمیت نظریه* با نوعی تیز بینی سیاسی روی آوردن به نظریه را امری گریز ناپذیر می داند.

در سطور ابتدایی مقاله، ایگلتون با برداشتی بسیار فراخ از مفهوم نظریه که حتی گاه با هرگونه فعالیت نظری مترادف می شود، آن را عنصر سودمندی معرفی می کند که به انسان یاری می رساند تا نشانه هایش را صورت بندی کرده و از این طریق جهان فیزیکی اش را که شامل واکنش هایش نیز هست را سامان بخشد. به این اعتبار وی چنین استدلال می کند که نظریه آنطور که در نگاه اول بنظر می رسد، دور از واقعیت و زندگی نیست. در واقع در پس هر کنش اجتماعی یک نظریه پنهان است.

سپس ایگلتون به شیوع مهلک نظریه در بیست سال گذشته در حوزه های ادبی اشاره می کند و تراکم نظریه های موجود را نشانه ی یک وضعیت بحرانی می داند. با تعمیم این وضعیت به کل علوم انسانی توجه اصلی مقاله به نقش علوم انسانی در جامعه ی سرمایه داری معطوف می شود.

ایگلتون تصریح می کند که ایده ی استقرار یک حوزه ی خاص، تنها برای پرداختن به انسان و ارزش های انسانی در جامعه ای که مملو از کنش های ضد ارزشی است چه توجیهی دارد؟ جز این که اساسا جامعه ی سرمایه داری در پی مقصود خاصی است. سرمایه داری برای ساختن باورهای ایدئولوژیک مورد نیازش از جمله فرد باوری بشدت محتاج علوم انسانی است. نقشی که پیش از آن مذاهب و اسطوره ها در زمان خویش برای طبقه ی حاکم ایفا می کردند.

در این میان البته ادبیات وظیفه ی ویژه ای را ایفا می کند.